



باغ بود. به نیمه‌های کوچه رسیده بودم که رگبارها امانم را بریدند. دو-سه مرمی از پیراهنم عبور کردند. باور کردنی نبود. سالم سالم مانده بودم. برو به خیر! با سرعت عجیبی خیز کردم. یکمرتبه نارنجک، گروم در سه قدمی ما منفجر شد و به دو طرف پرتاب شدیم. پس از چند لحظه می‌خواستیم بلند شویم. پای چپم یاری نمی‌داد. ای چانس لعنتی، حالا بیا تیارش کن! چهره‌های نارنجک استخوان رانم را مثل مرکهای شیشه خرد کرده بودند. از این طرف که خورده بودم، از طرف دیگر مثل غار کپز کرده خارج شده بود.

خوب از من هم که خلاص شد! فقط مانده بود محرم حسین. او یک مرد به تمام معنا بود. در آن لحظات جهنمی در کنار ما ماند. نارنجکی کشید، به طرف دشمن انداخت و با سرعت خودش را به من رساند. برای نجاتم آمده بود. به دوستعلی اشاره کردم: «مره خیره، دوستعلی ز نجات بدی. اگه رسیدی دنبال مه بیه. اگه نه، خوده د خطر ننداز!»

دوستعلی را برد و من تنهایی تنها ماندم. وجب به وجب کمین کرده بودند. تا شور می‌خوردی، مثل تگرگ بالایت مرمی می‌ریختند. تفنگم دو-سه متر دورتر از خودم پرتاب شده بود. توان رسیدن به آن را نداشتم. با کمک دستها خزیده خزیده خودم را به تفنگ رساندم. بلافاصله فیر کردم. تق. تق. تق دو سه تیری بیشتر خالی نکردم. باید به فکر بعد می‌بودم. هر بار که فیر می‌کردم، سرهایشان را پشت دیوار پت می‌کردند و این فرصت خوبی بود که خود را به پشت مانعی برسانم. سینه‌خیز و روی دو دست با هزار مکافات خودم را در پناه دیواری رساندم. باز هم ماشه را گرفتم و چند مرمی خالی کردم تا لحظه‌ای دست از سرم بردارند.

خون لحظه‌ای قطع نمی‌شد، فرصتی جور شد که پایم را ببندم. با شال سرم، محکم بستمش. احساس کردم فقط به یک پوست آویزان است. به هر طرف می‌چرخیدم استخوانهای خرد شده جرق جرق به هم می‌خورد. عجیب بود. دردی احساس نمی‌کردم! ترس لعنتی همه چیز را از یادم برده بود! حتی زخمی به آن وحشتناکی را. ۲۰ دقیقه را به همان حالت مقاومت کردم. دسته‌ای از آنها از طرف پشت دیواری که سمت راستم قرار داشت، خود را درست پشت سر من رساندند. حالا دیگر کار تمام بود. یک زخمی و صدها گرگ که دندانهایشان را تیز کرده بودند.

یکمرتبه متوجه شدم یکپاشی من خواهد از بالای دیوار ببرد این طرف. به سرعت ضامن را کشیدم. آخرین نارنجک هم بود. انداختم آن طرف دیوار. گروم صدا کرد. غال ماغال‌شان بلندشد. نمی‌دانم چند نفرشان پیش پدرکلان‌شان «لنین» صاحب رفتند! هر رقم بود، مدتی ساکت شدند. خوب، حالا یک چندلحظه که از شرتشان راحت هستم! رانم مثل خیک باد کرده بود. استفراغ شدیدی رنجم می‌داد. تشنگی امانم را بریده بود. روز کربلا همین جا بود آب زلالی در چند قدمی من جاری بود! حتی توان و فرصت رسیدن به جوی را هم

نداشتم. در آن لحظات آب آن جوی، زیبایی عجیبی پیدا کرده بود. رسیدن به آن جوی برایم یک آرزو شده بود!

آمدن محرم حسین یک عمر طول کشید. کافرا، هر لحظه سرک می‌کشیدند. مجبور بودم با تک تیر، تورشان بدهم. عجیب بود. با آن همه سرعت و عجله‌ای که برای پیشروی در آغاز داشتند، پشت دیوارهای باغ فقط چند قدم آن طرفتر، سنگ شده بودند. آخر باورت می‌شود یک نفر زخمی و لشکری از توپ و تانک پشت دیوار بند بماند؟

چشم‌شان کور شده بود. با تیرهایی که من می‌زدم، فکر می‌کردند لشکری در مقابل‌شان صف گرفته‌است، در حالی که فاصله‌ی من با آنها فقط یک دیوار گلین قطور بود!

خدا! خودش بود، محرم حسین. برای نجاتم آمده بود. یک ساعت طول کشید، اما برای من ده سال گذشت. با بازوان ستبرش از زمین بلندم کرد و به پشتش انداخت و برای گول زدن دشمن چلی به کار بست. در حینی که با تمام سرعت می‌دوید، لوله تفنگش را به عقب گرفته بود و فیر می‌کرد. جرأت نمی‌کردند سرشان را بالا کنند. خیال می‌کردند نیروهای تازه نفسی به میدان آمده‌اند...

حالا پایم مثل قوغ می‌سوخت. از شما چه پنهان، تازه فهمیده بودم که ترسی در کار نیست. رگباری نبود. بمبی منفجر نمی‌شد. راستی راستی نجات یافته بودیم!

یادشان همیشه جاوید! هفت نفر از عزیزترین‌های مان به آسمان رفتند. همگی یادگارهای حماسه بودند و یاور همه لحظه‌های سنگر: شهید غریب‌داد و غلام‌سخی از شیخ‌علی، عبدالقیوم از روستای قنات ترکمن، محمودآقا از مزارشرف محمدجان آصف از گودرینجاب و عضو گروپ توحید. او برجستگی کم‌نظیری داشت: جوانی غیور، پاک، متقی، آگاه و پرمطالعه و خوش‌سیما و خوش‌اخلاق. او از چریکهای شهری سازمان نصر در کابل بود. در پاییز ۱۳۵۸ سه نفر روسی را در دهنه مئذوی کابل به گلوله بسته بود. خبرش از بی‌بی‌سی هم پخش شد. بعد از آن ماندنش در کابل خطرآفرین بود و آمده بود به ترکمن.

شهید معلم جان محمد از قریه «سومجا»ی دره ترکمن بود. ۱۳۹۱ قامت بلند و استوار و رشیدی داشت. قبل از قیام، در لولنج معلم بود. بعد از قیام در همه صحنه‌ها و جنگها حضور فعال داشت. متخصص مینهای دست‌ساز بود.

شهید اسحاق (حسین) از «قول‌خویش» بود. وجودش پر از دلاوری و مردانگی بود. خودش می‌گفت: «قلانی» ۳۰ فیر راکت به مه بده. ۲۷ تانک متفجرشده از مه بگیر...»

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- پرنجل نام دره‌ای است در غرب ولایت پربان و شرق دره شیخعلی
- ۲- گروپ توحید، یک گروپ ضربتی و یکی از شاخه‌های نظامی سازمان نصر بود.

دیداری با نصرت فتحعلیخان

□ ترجمه ابوالقاسم جاوید

اشاره

قوالی (گفتن) نوعی موسیقی صوفیانه‌ی رایج در هند و پاکستان است که معمولاً در ستایش پیامبر اسلام و اولیاء الله، در ایام مذهبی اجرا می‌شود و در آن از اشعار عرفانی - به اردو و فارسی - استفاده می‌گردد. تاریخ این موسیقی که شور و جذبه‌ی عمیق عرفانی را هم‌زمان برای مخاطبان و خوانندگانش به همراه دارد، به قرن پانزدهم بر می‌گردد و مقارن است با گسترش فرهنگ عرفانی اسلام در شبه قاره که به دست کسانی چون امیرخسرو دهلوی - همراه با کل موسیقی هند - رشد و توسعه یافته است.

قوالی برآیند انواع موسیقی هندی - از کلاسیک گرفته تا نیمه کلاسیک - و موسیقی آزاد است که در آن گروهی، مرکب از یک سرخوان - خواننده اصلی - و چند همراه و هم‌نواز، همراه با سازهای کوبه‌ای شرکت دارند. این موسیقی با سازهایی مانند سارنجی (Sarangi) ماندالا (Mandala) تمپوره (Tampura) و... همراهی می‌شود. آوازه‌ی این نوع موسیقی، امروز، جهانی است و در این شهرت یافتن، سهم مرحوم استاد نصرت فتحعلی‌خان - از نوگرایان و استادان برجسته‌ی این رشته - بی‌گمان اندک نیست.

وی در سال ۱۹۴۸ م. در شهر فیصل آباد پاکستان متولد شده و موسیقی را از آبا و اجدادش به ارث برده بود. یکی از بیست ششگانه‌ی او در قوالی، استفاده از سازهای غربی به جای سازهای سنتی بود. خودش در این باره می‌گوید: «از اول منتقدان مرا به باد انتقاد می‌گرفتند که: من روح موسیقی عارفانه‌ی شرق را آلوده کرده‌ام اما نفس همین انتقاد مرا به تلاش واداشت تا جایی که در غرب و جاپان با استقبال بی‌نظیری روبه‌رو گردیدم. پس از آن من به کارم ایمان پیدا کردم و بیشتر سعی نمودم تا سرانجام موفق مم شدم.»

اجرای کنسرت قوالی در بیشتر کشورهای اروپایی و اجرای آواز مذهبی در چند فیلم از کارگردانان نام‌آشنای اروپایی و شرکت در جشنواره موسیقی فجر ایران، نام استاد را در جهان بلندمرتبه ساخته و آثار ماندگاری را آفریده است.

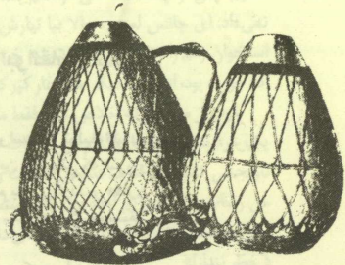
سرانجام استاد، در شامگاه ۱۶ آگست ۱۹۹۷ (۲۹ اسد امسال) در سن ۴۹ سالگی جهان را بدرود گفت. از ایشان دخترتری به نام ندافاطمه به‌یادگار مانده است. روانش مینوی باد. در ذیل بر آنیم مصاحبه‌ای را که مجله‌ی (Star dust) چاپ هندوستان با وی انجام داده در اختیار علاقه‌مندان موسیقی شرق بگذاریم.

فتحعلیخان، به سلسله‌ی کفرانس کشورهای مشترک‌المنافع «سارک» به هندوستان سفر کرده و اکنون به بمبئی آمده تا با تعدادی از فلمازنان هندوستانی، قراردادهایی ببندد. اما چند روزی است که وی به خاطر کسالت در بیمارستانی بستری است. وقتی ما به دیدارش رفتیم، با انبوه علاقمندان وی در بیمارستان مواجه شدیم. کارمندان بیمارستان از وجود آن همه جمعیت، کاملاً غافلگیر شد، بودند. این همه شلوغی بی‌جهت نیست. وی در هندوستان حتی بیشتر از پاکستان طرفدار دارد در این جا اولین کسی که به سراغ وی خواهد رفت؛ آقای «چندر شیکر» می‌باشد. آقای

شیکر برای فیلم «ببندت کوین» اش (سرگذشت یک زن قلدر به نام «پهولن دیوی» که هم اکنون عضو پارلمان هند می‌باشد.) از وی تقاضای آهنگ‌سازی می‌نماید. آقای فتحعلیخان، قرار است برای چند فیلم دیگر «سنی دیول» از جمله «کچی دهاگی» آهنگ بسازد. با وجود گرفتاری زیاد، تقاضای یک گفت‌وگو را از ما پذیرفت و ما در وقت مقرر به دیدارش رفتیم. اما استاد پانزده دقیقه بعد به اتاقی که قرار بود مصاحبه صورت گیرد، حاضر شد. از دیدش بی‌نهایت خرسند شدم. استاد با همان وقار مخصوص خودش و با آن پزوه‌ای سفیدی که به تن داشت، روبه‌رویم نشست.

اندکی بعد از احوالرسی به خاطر تنگی رفت از ایشان اجازه خواستم تا سوالاتم را مطرح‌نمایم. □ می‌دانم که به اندازه کافی گرفتاری دارید. به همین جهت سوالاتم را مختصر می‌کنم. لطفاً برای ما داستان زندگی‌تان را بگویید. ○ (استاد با کمی تأمل لب به سخن گشود) من موسیقی و در مجموع هنر را از آباء و اجدادم به ارث برده‌ام. آنها در قدیم از غزنی (ولایت غزنی) مهاجر کرده به روستای «شبخو» از توابع «جالندهر» مقیم گردیده‌اند. براسستی که موسیقی کلاسیک و «نوالی» در خانواده ما انیس و مونس بوده. به یاد می‌آورم قوالی





«عشق عشق» پدرم که در فلم «برسات کی رات» (شب بارانی) هم استفاده شده؛ یکی از بهترین‌ها است. و اما در مورد خودم، موسیقی را از طفولیت دوست داشتم. پدرم فکر می‌کرد من نمی‌توانم از عهده موسیقی کلاسیک برآیم. لذا همیشه برآیم توصیه می‌کرد که درس بخوانم تا داکتر یا انجینیر شوم و روی موسیقی خط بکشم. از این رو، در خانه کاری نمی‌کردم؛ ولی سر راه مدرسه آهنگهای «ایل سهگل»، «طلعت محمود» و «نورجهان» را با خود زمزمه می‌کردم. در واقع این هم یک نوع نلانش بود برای یادگیری موسیقی.

با استادا بنابراین برای پدرتان چطور فهمانیدید که می‌خواهید همانند ایشان موسیقی رایاد بگیریید و به عنوان یک هنرمند در جامعه قدم بگذارید؟

○ از اول با طبله شروع کردم. از پدرم خواستم تا برآیم طبله نشان دهد. پدرم قبول نکرد ولی یک نکته ماند. تمام خانواده با این کار مخالفت کردند. کمی دشوار بود. با همه‌ی اینها پدرم برای آموزش، مرا به باغی دور از خانه می‌برد و طبله را تمرین می‌کردم. متأسفانه در سال ۱۹۶۴م پدرم فوت کرد. داغی بزرگ بود. بعد از آن طبله را کنار نهادم و به تمرین قوالی و موسیقی پرداختم. می‌دانید که من در «فیصل آباد» متولد شده‌ام و هنگام مناسبت‌های مذهبی در لاهور قوالی اجرا می‌کردم. وقتی که مردم قوالی می‌شنیدند بیش از اندازه تشویق کردند.

این مابه‌ی دلگرمی من بود. پس از آن از فکر داکتر یا انجینیر شدن منصرف شدم و شب و روز کارم موسیقی شد. فکر می‌کنم در سال ۱۳۶۵ بود که من کار جدی را در رادیو شروع کردم. افرادی چون «سلامت علی‌خان» و «مبارک علی‌خان» مرا یار و یاور بودند. بعدها، برای چند تا فلم آهنگ‌سازی نمودم و به شهرت رسیدم.

○ تصور می‌کنم شما بیشترین شهرت‌تان را در نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد به دست آورده‌اید؛ مگر نه؟

○ بله. و آن زمانی برد که من در «پرتانیا» (نایروبی) و «دانمارک» کنسرت‌هایی داشتم. واقعاً کنسرت‌هایم در میان آسیایی‌تبارهای آن‌جا به استقبال گرمی مواجه گردید. تا جایی که آقای «پیتز جبرئیل» (Pitter Gabraile) موسیقیدان بزرگ پرتانیایی برای برگزاری محفل در کنسرت «گلوسیستر» (Glu sister) از من دعوت به عمل آورد. ناگفته نماند که آهنگی که برای فلم «تمپیشن» (Temptation) (آزمایش - وسوسه)

ساختم، مرا بیش از هر زمانی به شهرت رسانده. البته، من در تعدادی از دانشگاه‌های اروپایی و آمریکایی، موسیقی شرق هم تدریس کرده‌ام. مدرک (P.H.D)م را از آن‌جا گرفتم. می‌دانید این همه مقبولیت من بین اروپاییان و در مجموع مردم کشورهای دیگر که اردو نمی‌دانند؛ این است که آنها از کلام صوفیانه‌ی شرق متأثرند. و چون من در این رشته قرار دارم، آهنگهای من میان آنان، جایگاه ویژه‌ای دارد.

○ شما می‌دانید که در تعدادی از فلمهای هنری بدون اجازه رسمی از شما، آهنگهای‌تان مورد استفاده قرار گرفته. در این مورد چه نظری دارید؟

○ (با لبخند می‌گوید) یکی دو تا که نیست. حتی از قوالی‌های معروفم از قبیل «جهولی جهولی لال»، «دمادم مست قلندر»، «کنا سونه» (هر سه مخلوق خدایند) «بتیون ربتی بنایا» و «میرابیا گهرآیا» و ... کپی غیر قانونی صورت گرفته. جالب این‌جا است که در هیچ کدام از خواننده‌های من، کوچکترین تغییری نداده‌اند. تازه صحبت‌هایی هم می‌شود که آهنگهایم را از آنها کپی نموده‌ام. مضحک است، به جای تشکر و قدردانی چنین گبهایی را آدم می‌شنود.

○ با این وجود، شما تا حالا با آهنگ‌سازانی که از آهنگهای‌تان استفاده کرده‌اند، دیداری هم

داشته‌اید؟

○ بله، با تمامشان دیدار و گفتگو داشته‌ام؛ افرادی مانند «آنته مانه»، «ندیم شیروان»، «انوملک»، «وجوه شاه». انوملک می‌گفت: استاد درست است که ما از آهنگهای‌تان استفاده کرده‌ایم. این از جذابیت آهنگهای شماست. ولی آیا این دلیل برای یک کار خلاف قانون شده، می‌تواند؟ البته برای من زیاد مسأله نیست. زیرا آهنگهای مرا یک بیچه کوچک هم می‌شناسد. من از هیچ کدام آنها نه گله و شکایتی دارم و نه هم به رخشان کشیده‌ام. مردم می‌دانند آهنگی که در بازار و یا در فلم‌ها عرضه می‌شود آثار کیست. اما برای من تعجب آور، کار «ندیم شیروان» است. وی با وجودی که در فلم «راجا هندوستانی» بهترین و پسندیده‌ترین آهنگهای مرا از قبیل «کنا سونه» و «بتیون ربتی نی بنایا» کپی کرده باز هم گفته که وی هیچ آهنگش را از جایی کپی نکرده.

○ آیا از ندیم شیروان، چیزی در این مورد نپرسیدید؟

○ نخیر، چه می‌توانستم بگویم؟ او همانند برادرم می‌باشد.

○ آیا در پاکستان هم چنین چیزهایی وجود دارد؟

○ آری، منتهی نه با این وسعت.

○ تا حالا شده که از زروی آهنگ کسی آهنگ بسازید؟

○ نه، این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. زیرا من از استعداد و صلاحیت‌های ذاتی خداوندی بهره‌مند و از آنها سود می‌جویم، بعلاوه اگر من از جایی کپی کنم، طرفدارانم چه خواهند گفت؟ دیگر اعتمادی میان من و شنونده وجود ندارد. شما ببینید که روزی من در لندن محفلی داشتم، خانم «ناتاتیگر» و «نیسانا» شنیده بودند، صحنه‌ی فلم برداری را ترک کرده، آن‌جا آمپلیفایر آن‌ها را

این نشان از اعتماد مردم به من هست و این‌ها

مسحوبیتیم. برای همین هم موقعی که در پاکستان نیستم احساس غریب نمی‌کنم. یا همه‌ی اینها چیزی که بسیار بسیار باعث تأسف من شده، این است که دولت پاکستان به خانم «متاجی» و «آشا بهوسلی» اجازه نداده تا در پاکستان محفل موسیقی برگزار نمایند. می‌دانید چیزی از مسحوبیت‌شان کم نشد. ولی نباید چنین می‌شد یک هنرمند باید میان طرفدارانش باشد و نباید فاصله‌های سیاسی آنها را از مردم جدا کند. من به سهم خود ارادتمندی خاصی به آنان دارم. ■

و روح‌م را در این‌جا باز هم پرواز می‌دم
اگر اندیشه‌ی قدسی شدن لختی امان می‌داد

اگر غایت شاعری، رسیدن به نام و نان باشد، دوست من قدسی کم و بیش به آنها رسیده است. الحمدالله کار و بارش جور است و سری میان سرها در آورده. هم اهل سیاست و کیاست می‌شناسدش؛ و هم بر و بیچه‌های وادی ادب و هنر. هم وجهه‌ی مذهبی دارد هم پایگاه اجتماعی، و اگر بنا به طبیعت بشری‌اش فزون‌طلبی نکند، به بیش از این نیازی ندارد و در نتیجه به شاعر شدن بیش از این هم نیازمند نخواهد بود. چه می‌کند چانه زدن با جماعت شاعران یک لاقیا را که بریده از زمین و آسمان در بروهت خیال سرگردانند؟

اما نمی‌دانم چرا نام قدسی در ذهنیت من هنوز مقام واقعی‌اش را پیدا نکرده است. همواره فکر می‌کرده‌ام که این آدم هنوز آغاز شده است و آنچه آشکار شده، حکایت‌گر تمام زوایای وجودی او نمی‌تواند باشد. همیشه میان قدسی موجود و قدسی موعود، فاصله‌ای می‌دیده‌ام و دیرگامی است که انتظار می‌کشم این مرد، مجال بیابد و توانایی‌هایش را آشکار کند؛ دامن جانش را از جنگ خص و خارهای رویداد بر سر راه باز گیرد و چهره‌ی قدسی موعود نمایان گردد. و آنگاه از نو مثل همان روزهای نخستین که دستان شعر مقاومت خالی بود، به میدان بیاید و فریاد بزند که:

جنون سوخته

تأملی بر مجموعه شعر خاکستر صدا از سید فضل‌الله قدسی

○ سیدابوطالب مظفری

من از منازعه‌ی عشق و عقل دلخونم

جنون کماست که پایان دهیم غائله را

اما گویا در عالم واقع حرفهای دیگری است و جناب قدسی فرستگیا از آن حال و هوا فاصله گرفته. چنان می‌نماید که در منازعه‌ی عقل و عشق، دوست ما جانب عقل دوراندیش را گرفته و دریافته که باید به فکر نان بود که خویزه‌ی آب است. در زمانه‌ای که معیار ارزشها زور و زر است و یک قوماندان هزار تا شاعر را یک لقمه خام می‌تواند بکند بدون این که آب از آب تکان بخورد، چرا چنین نکند؟ اما در این میان یک چیز قربانی می‌شود و آن احساسات زلال و پاک من و هم‌نسلان من است که سخت دل بسته بودیم به قدسی و ندسی‌ها و با این دلستگی‌های ناسنجیده و احساساتی به میدان آمد، بودیم؛ هل من مبارز طلبیده بودیم و به زمین و زمان فحش داده بودیم. حال،

ما مریدان رو به سوی کعبه چون آریم چون

رو به سوی خانه‌ی خمار دارد پیر ما

با مطالعه‌ی خاکستر صدا، اولین احساسی که در من جوانه زد، حس «تمام شدگی» بود. این تعبیر دوباره‌ی ایشان شاید چندان رسا و یا در خور نباشد، اما تا یافتن جانشین بهتر، ناگزیر از به کار بردن آن خواهم بود. تمام شدگی یعنی این‌که: قدسی خیلی زود از جنون شاعری رهایی یافت و هوشیار شد. و همه می‌دانیم که هوشیاری اگر جهان را آفت نباشد، حداقل شاعران را آفت است. قدسی بعد از درخشش اولیه‌اش که اشتها رودرسی را نیز برایش به ارمغان آورد، شاعری را دست کم گرفت. و خود را از دودین در این جاده، بی‌نیاز احساس کرد. لذا از فضای شعر و شاعری بیرون رفت. این بیرون رفتن البته با تغییر موقعیت ایشان از یک مجاهد پرتلاش در معرکه‌های نبرد شلوگر به یک دانشجوی آرام در حوزه علمیه مشهد بی‌ارتباط نبود. اما نکته‌ی حایز اهمیت، تسلیم شدن قدسی بود به لوازم و لواحق این تغییر موقعیت. و این شاید برای خودش منافعی را در پی داشت ولی برای شعر مقاومت ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری بود.

القصه، در شعرهای خاکستر صدا حس سوزندگی و تپش حیات کم رنگ است. به موعبی می‌ماند که فرو می‌نشینند نه موعبی که تازه دارد ریشه می‌گیرد و قد می‌کشد و تا ساعتی دیگر طوفانی به راه خواهد انداخت. در این کتاب از خوی و خصلت جوانی - خصوصاً جوانان این روزگار - خبری نیست. نه تنوع قالب، نه رویکردی به سمت فرم و شکل نه گسترده‌ی موضوع، نه شگردهای زبانی، نه آفت و خیزهای دوره جوانی چنان که آفت و دانی هیچ کدام در حد انتظار ظاهر نشده است. و